خشت اول

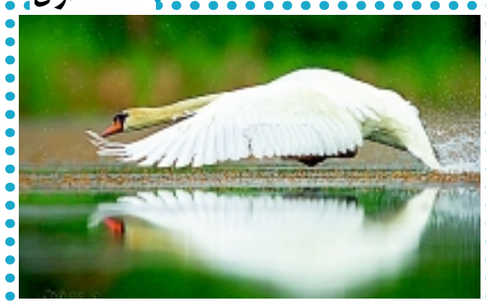

ما گردگیرهای خوبی هستیم

آمده ایم برای بدرقه ات. بدرقه که نه، آمده ایم برای ...ببخشید مزاحم شدیم. بعد بیست و چند سال مزاحمت شدیم، از کنج تنهایی ات، از خلوتگاه عاشقانه ات کشیدیمت بیرون، یحتمل با هزار قسم و آیه، تا بدرقه ات کنیم. تا بگیریمت بالای دست، لباس مشکی بپوشیم، کلی راه بکوبیم تا محل قرار، برای رفتنت گریه کنیم و باز هول هولکی برگردیم سر درس که ایام امتحانات است و ...

تازه خبر نداری برای بدرقه ات امتحانات را هم لغو کرده اند! تا با فراغِ بال به همه کارهایِ بالا برسیم. مخصوصا آن لباس مشکی و حضور سر قرار. که این روزها به شدت به این دو نیاز است، نه از سر تشکر و لطف بابت حضورت، که برایِ توی بوق کردنت! که بگوییم «هنوز ادامه دهنده راهت هستیم و از نفس نمی ایستیم و ...» از این قبیل خزعبلات!

فکر کنم یکی دوسالی می شود برایِ بدرقه ات کالسکه هم درست کردیم، پر زرق و برق. هر چند این روزها توی حیاط دارد خاک می‌خورد، اما مطمئن باش برایت آماده اش کرده اند، آخر می دانی، گردگیر های خوبی هستیم ما! قابِ عکس هایتان را هنوز هم گردگیری می کنیم، حالا که آمده ای می خواهی کالسکه ات را گردگیری نکنیم؟! چهار تا اسب براق هم گذاشته ایم، با چرخ های روغن کاری شده و یحتمل کسی که نمازِ میت را تند تند می‌خواند و مداح چندصدهزار تومانی که هر وقت چشمک زدیم «تمامش کن» دعایِ فرج بخواند و برود سراغ کارش.

نه که فکر کنی نمی خواهیم باشی ها، نه. گمان سوء مبر. مومن تو دیگر چرا؟! خودت که بهتر می دانی «ان بعض الظن اثم» ؛ همه این کارها فقط و فقط برای این است که زیاد معطل نشوی، زود بروی و به مقصدت برسی. بچه ها هم امتحان دارند، درست، اما فقط می ترسیم تو دیرت شود.

می ترسیم تو دیرت شود، تاخیر بیفتد توی رفتنت از این جا تا خلوتگاهِ دوباره ات. می بینی چقدر باحالیم ما!؟ می کشیمت بیرون، کلی گردگیری می کنیم و دوباره می فرستیمت توی همان خلوتگاه‌ات. اینجا فقط کمی ژیگول بازی اش بیشتر است، کالسکه برایت درست کردیم، مقبره ای که هر بار به هر بهانه ای دوباره علمت کنیم و باز برویم پی کارمان. خاکش هم البته زیاد خوب نیست. بعید است اینجا معشوقه ات بیاید. نه که راهش دور باشد، نه، فقط بالایِ سرت بعضی وقت ها اتفاقات خوبی نمی افتد. اصلا تو را آورده ایم که جلوی این فساد ها را بگیری. بزنی توی سرشان، معجزه کنی درجا خشکشان بزند و...

خب دیگر، ما که کارمان تمام شد، شما عرضی ندارید؟ تو برو که دیرت نشود، ما هم همه این راهِ آمده را برمی گردیم. همه این راهی که توی بوق کردیم. برایِ «زنده نگه داشتنت» است. بیست سال است که راهِ رفتنی ات را برگشته ایم، امروز هم مثلِ همیشه. تازه گام های بیشتری برایت برداشتیم. توی هرم گرما. کاش خیابان ها را نگاه می کردی که این وقتِ روز پرنده پر نمی زند، ما اما آمده ایم. بس که خوبیم!

خوبی از خودمان است، خوب می دانیم. حالا اما باید برگردیم...نکند توقع داری بایستیم به مبارزه؟! برویم بجنگیم و آرام ننشینیم. حتما شعار هایمان هم باید مثل تو باشد، «قدس را آزاد می کنیم».

هه! اصولِ دیپلماسی نخوانده ای عزیز من. ما اینجا «علوم سیاسی» می خوانیم، می دانیم باید چه بکنیم. قدس را نهایتا رابطه زیر زیرکی برقرار می کنیم. که تو هم ضایع نشوی به خاطر حرف هایت.

تازه خبر نداری، اینجا«اقتصاد» هم می خوانیم. اقتصاد توسعه. که بزنیم دَک و پوزِ همه پا برهنه هایِ روی زمین را آسفالت کنیم! حالا فهمیدی چرا وصیت نامه ات پاره پوره شده؟! قرار نیست اینجا سوتی بدهی، جلوی ما قشر فرهیخته دانشجو. که دم از «ولی نعمتی پا برهنه ها» بزنی و تار موی گندیده دختر دهاتی را به کل هیکل برج‌های اطراف خلوت گاهت ترجیح دهی، بلکم بیشتر!

«مدیریت» هم می خوانیم تا پس فردا بزنیم توی دهنت که «غلط کردی رفتی خودسرانه زیر تانک» تو را چه به این مسخره بازی ها؟! طبق اصول مدیریتی که توی همه دنیا اثبات شده باید می نشستی تا سیستم، از آن بالا تا پایین -که تو باشی -، تصمیم گیری کند، محاسبه کند ضرر نبودنت را با ضرر بودن تانک و آن گاه، اگر توی توابع ریاضی جا گرفتی، بروی زیر تانک و ... به همین سادگی!

نا امید نشو از دستمان. نه که اهلِ مبارزه نباشیم ها، هستیم. هنوز هم جنگ بشود تفنگ دست می گیریم برویم وسطِ میدان. می رویم وسط میدان تا بشویم مثل تو و بعد باقی قضایا...

اما این جنگ هایِ مسخره با کارمان نمی آید. جنگ باید جنگ باشد، نه این که بنشینی توی خونه، حرص بخوری و مقاله بنویسی. داستان بنویسی. نقاشی بکشی و ... از این مسخره بازی ها. ما برایِ این کارها وقت نداریم. کسی این طور نمی شناسدمان. باید جوری باشیم که دنیا از هیبتمان کُپ کند! بشناسندمان. غریبه که نیستی، راستش این کار ها برایمان کوچک است. دنبال یک حرکت محیر العقول می گردیم. یک حرکتِ «زورو» وار. بشویم «سوپر من» قصه و همه را نجات بدهیم. همه را به راهت بکشانیم و تهش تندیس و لوح و سنگِ قبری که «مزار عاشقان و عارفان و دلسوختگان» خواهد بود.

خدا را شکر که گوش هایمان سنگین است، آن قدر که حرف هایت را نمی شنویم. شاید هم سکوت کرده ای. توقعاتِ بیجا داری! بعد بیست سال آمده ای غر هم می خواهی بزنی. خدا را شکر که سکوت کرده‌ای، صدایت را نمی شنویم. وگرنه منبر ها برایمان می رفتی. از همه این بیست و اندی سال.

مراسم برایت گرفته ایم و کل همه را خوابانده ایم، ماکزیمم کلاس تعطیل می کردند، حالا برایت امتحان لغو کرده ایم، مداح، سخنران، روضه و سینه زنی، دیگر چه می خواهی با این سکوت دیوانه کننده‌ات؟ با این صدایی که نمی شنویمش...؟! باید برگردیم این راه را. هوایِ برگشتن خنک تر است. خیابان ها دارد کم کم شلوغ می‌شود ...این روزها، تابوت و تشییع تو معجزه می کند اما شعار و هیاهوی زنده ها، هیچ!

* برای سه شنبه وداع با شهدای گمنام در دانشگاه علامه طباطبایی(ره)

محمد حیدری. دانشکده اقتصاد

گردش گودری

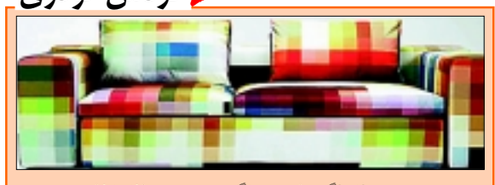

من می دانم اگر صخره و سنگ در مسیر رودخانه نباشد
صدای آب هیچ وقت قشنگ نمی بود

*

رجب گذشت و ما از خود نگذشتیم...الهی! تو از ما درگذر!

*

خطرناک ترین و جنون آمیزترین عقیده این است که
ما عقیده و باور خود را واقعیت محض بدانیم.

*

صبرم از کاسه دگر لبریز است
اگر این جمعه نیاید چه کنم
آنقدر من خجل از کار خودم
اگر این جمعه بیاید چه کنم

برای بهتر شدن صفحه و ارائه سوژه و طرح
با ما تماس بگیرید: ۳۳۹۴۱۹۹۱
برای رویت «انتهای کیفیت» به نسخه پی دی اف
در سایت کیهان و صفحه نسل سوم مراجعه کنید:
WWW.KAYHANNEWS.IR

اوقات فراغت خود را با قاب جادو یا همان زوروی این روزها می گذرانید؟

تابستان تب‌دار تلویزیون با آب وآه و ...

به هر حال تابستان در کشور ما با تعطیلی بلندمدت همراه است و همین هم باعث می شود هم نسلان ما وقت بیشتری برای گذراندن داشته باشند، وقتی که یا درست می گذرد و می شود: غنی سازی اوقات فراغت و یا هویجوری(!) پر می شود که به قول برخی مسئولان محترم و دانشمند ما می شود: پر کردن اوقات فراغت . و راه سومی هم هست که خدای نکرده خیلی پر می شود و سر می رود و می شود: ترکاندن جوانی به قیمت صفاسیتی! اینجاست که نقش زورو یا همان «رسانه» پررنگ می شود؛ آنقدر که هم می تواند آرزوی مدیران را برآورده سازد - فرهنگ سازی- و هم می تواند در ترکاندن جوانی به وقت گرما؛ بسیار کارساز و موثر باشد. اگر نشسته اید که ما بگوییم رسانه ملی در کشور ما جوانان را به مرحله سوم پرت می کند؛ عمرا! منتها اینکه بگوییم رسانه ملی باعث می شود؛ هم نسلان عزیز ما به سراغ ماهی گیری از آب های گل آلود امواج ماهواره ای بروند. . . باز هم عمرا! می خواهید صفحه ما را سیاه نما جلوه دهید؟ ها ها ها! دستپخت امروز بچه های نسل سوم پیش بینی رفتار رسانه ملی بویژه تلویزیون برای تابستان داغ ۹۰ است که دست بر قضا ماه مبارک رمضان را هم در دل خود دارد. این یعنی علاوه بر برنامه ریزی های(؟) مرسوم باید نیم نگاهی هم به روزه داری مردم داشته باشند؛ چه بخواهیم و چه نخواهیم بخشی از دین داری مردم متاثر از رسانه ها بالاوپایین می شود که این البته تنها با پخش منبر و سخنرانی قابل حل نیست بویژه برای آن دست مدیرانی که علاقه عجیبی به آمار و دقایق برنامه سازی دارند بی آنکه بگویند از این همه دقیقه، چقدرش مفید بود و چقدرش اصلا دیده شد! ما که امیدواریم یک مسئول صاحب منصبی این چند خط را بخواند و چشم شیطان کور؛ کمی به فکر فرو برود و یک اقدامی بکند تا دیر نشده است البته . چون اصولا مسئولان در کشور ما تا دلتان بخواهد از انتقاد «استقبال» می کنند، فقط همین! چی؟ می خواهید بگویید ما داریم رسانه ملی را تضعیف می کنیم که مثلا گوشش به حرف حسابی بدهکار نیست؟ شدیدا تکذیب می کنیم! ما فقط می خواهیم به نسل سومی ها بگوییم اصل داستان از چه قرار است؛ بفرمایید تا از دهان نیافتاده است.

■ تحریریه نسل سوم

یک برنامه چطور تولید می شود؟

فرض کنید شما به عنوان یک دلسوخته فرهنگی با یک طرح برنامه خوب و مفید به یکی از گروه های تولیدی یکی از شبکه های سازمان صداوسیما مراجعه کرده اید. مدیر مربوطه طرح شما را نگاهی می اندازد و می گوید: طرح خوبی است اما این کارها کلیشه شده ما دنبال طرح ها و برنامه های نو هستیم؛ برنامه (...) را دیده اید؟ بیش از ۹۹ درصد مردم از آن رضایت دارند. ولی با این حال به شما خبر می دهیم...

شما از دفتر کار ایشان خارج می شوید تا دو روز به نام آن برنامه فکر می کنید و دست آخر مشخص می شود آن برنامه مورد نظر آقای مدیر اصلا بیننده ندارد و هیچکس نمی داند چی به چی هست! شما اگر توانستید مهره یازدهم ستون فقرات خود را با پشت آرنج لمس کنید؛ حتما آن مدیر با شما تماس خواهد گرفت اما دست بر قضا سه ماه بعد؛ برنامه پیشنهادی شما در سطحی کاملا آبکی و ضعیف تر از آنچه در ذهن داشتید روی آنتن می رود و چه به و چه چه ی هم برایش راه می اندازند. شما حتما در اینجا سخنان گهربار مدیر مربوطه در ذهن تان مرور می شود که دنبال ساختارشکنی و برنامه های جذاب و دوری از کلیشه و ...بود. بی زحمت نگاهی به کنداکتور یکی از شبکه های سیما بیاندازید؛ سرشار است از برنامه های تکراری و کلیشه ای و گاه حال به هم زنی که همه می دانند نباید تولید و پخش شود اما چه کنیم که آنتن خالی است و جمع تهیه کنندگان سیما از تعداد انگشتان دو دست در یک شبکه فراتر نمی رود، مگر اینکه حاجی بگه! در نتیجه این جماعت تهیه کننده در تمام طول سال ۲۶ ساعته - با احتساب همان دو ساعت اضافه مشهور - در حال تولید هستند! اصلا فکرتان به سمت ارتباط های پنهان تهیه کننده ها با برخی مدیران نرود؛ که اصلا راضی نیستیم! مدیون اید اگر اینطوری فکر کنید!

بازار کپی کاری بدجوری داغ است!

واقعا خیلی سخت است که مدیران ما این نکته را هضم کنند که هر برنامه ای که آنطرف آب، گرفت, لزوما اینطرف آب هم نمی گیرد؟ جذابیت های کاذبی که آنطرفی ها در برنامه سازی دارند و آزادی های بصری که چاشنی کارشان می کنند طبیعتا بیننده برنامه را بالا می برد. مثلا در یک مسابقه پر هیجان، خانم ها باید از دیوار راست بالا بروند و بعد بپرند داخل یک حوضچه پر از مارهای آبی...اینجا چطور می خواهیم این مسابقه را کپی کنیم؟؟ مردها را در حوضچه مارهای آبی تصور کنید؛ خنده دار می شود نه مهیج! و تصور کنید خانم هایی که در حال جیغ زدن در حوضچه برنامه اصلی هستند...این یک مثال ساده بود تا آقایان تا یک چیزی از آنتن ماهواره همسایه شان دیدند — چی؟ می خواهید بگویید مدیران ما خودشان ماهواره دارند ولی به مردم می گویند ماهواره تماشا نکنند؟ شدیدا تکذیب می کنیم و تاکید می کنیم که این ایده ها از آنتن ماهواره قاچاقی همسایه بی ادب مدیران به ذهن ایشان می رسد — نمی شود آن را کپی کرد برای تلویزیون و یا رادیوی خودمان. حداقل بدون «بومی سازی» نمی شود. این برنامه های گفتگو محور لوس و مسابقه های مسخره ۴گزینه ای که مجری برنامه کمپلت جواب سوال ها را می گوید و کلی هم ذوق می کند از هوش مخاطب، از همین دسته برنامه ها هستند.

هر شبکه، یک استودیو

تابستان یعنی ماراتون شبکه ها برای تولید برنامه های دهان پرکن. حالا محتوای برنامه چی هست؛ مهم نیست. مهم این است که دائم در آنتن زنده برنامه اعلام شود که ۱۴۷ هزار نفر تا این لحظه برای ما پیامک فرستادند. یا اخبار برنامه دیشب ما امروز روی خروجی ۲۰ هزار سایت کشور قرار گرفته بود. یا مردم توی کوچه و بازار دائم به ما می گویند چرا برنامه تان دیر پخش می شود و ما عاشق برنامه تان هستیم و...یعنی متر و معیار نوشابه هایی است که دوستان برای خودشان باز می کنند. شما محال است ببینی در یک شبکه تلویزیونی، یک برنامه به خاطر ضعف و یا عدم استقبال، از کنداکتور پخش حذف شده است؛ نهایت زور شبکه این است که ساعت پخش آن را می فرستد ساعتی(!) که عرب نی انداخت و سگ پارس کرد!

با این حال امشب شبکه های تلویزیونی را تورق کنید؛ هر کدام یک برنامه شبانه دارند با یک استودیو و یا پارک و فضای سبز؛ هر شب چند عدد آدم به اسم «هنرمند و نخبه» می آورند؛ بیشتر هم از خود تلویزیونی ها می آورند که دائم از هم تشکر کنند و بگویند چقدر خوب بازی کردین؛ چقدر خوب نوشتین و چقدر خوبین شما کلا! بعد مجریان ارجمند تا می توانند به هم متلک می گویند و لوس بازی و حرف تکراری و شعار و نصیحت...دست آخر هم چند پیام اخلاقی و خلاص! از اینکه امشب هم با ما همراه بودید؛ ممنونیم؛ فردا شب هم مثل شب های قبل می آییم و حالا حالا هم هستیم...و این می شود داستان هر شبکه یک استودیو...

نازنازان در رهند!

تابستان فصل چشم و هم چشمی شبکه ها برای پخش سریال هم هست؛ سریال هایی که ندید؛ می توان حدس زد درباره چه هستند. شک نکنید در همه شان «عشق و عاشقی» دو جوان و یا رقابت چند نفر برای ازدواج با یک نفر، و یا بدبختی یک عاشق خسته و فخرفروشی یک معشوق مغرور و...وجود دارد. اصلا فکر نکنید که یکوقت رسانه ملی به موضوعاتی مثل «ام اس، گرانی، اشتغال و بیکاری، زندگی های لوکس، اعتیاد، رشوه و ریا، سربازی، کنکور و...» می پردازد، این موضوعات نه تنها جذابیت ندارد! بلکه موضوع مورد علاقه مردم نیست. اصولا سریال های ایرانی بویژه دنباله دارهاشان به ویژه تر برای تابستان، باید غم داشته باشد، اشک مردم را در بیاورد، پیام اخلاقی داشته باشد (غیر مستقیم ها؛ به یاد بیاورید مدیر مربوطه آن شبکه محترم را) و کمی تا قسمتی «هندی» باشد. چند وقت پیش بود که یکی از مدیران رسانه ملی در پاسخ به اعتراض یک رسانه برای خرید و دوبله و پخش بیش از اندازه فیلم های هندی گفته بود: نظرسنجی کردیم، مردم فیلم های هندی را خیلی دوست دارند!! به هر ترتیب ته داستان سریال های تلویزیونی «غم و آه و اشک و ازدواج» است در تمامی این موارد هم کمی دزدی و خلافکاری و جنایت پخش می شود و دست آخر تنبه و توبه و بازگشت که اصولا با «آب بستن» همراه است.

هنگ کرده ایم!

اگر منتظر نشسته اید خواندن گزارش جمع و جور این هفته را با یک نتیجه گیری و پایان خوش تمام کنید، شرمنده! از بس راهکار ارائه دادیم؛ راهکار دان ما درد گرفته است! فقط شما نگاهی به لیست نویسندگان، بازیگران، تهیه کنندگان، کارگردانان و تیم تولید سریال ها و برنامه های جُنگ گونه شبانه و صبحانه بیاندازید؛ با سالهای قبل هم مقایسه کنید، همه چیز دستتان می آید؛ به عبارتی در رسانه ملی، خیلی ساعت ها و خیلی برنامه ها، سند شش دانگ برخی آدم هاست. در نتیجه همه این ها که نوشتیم، باد هوا بود! نه مدیران به نسل نو اعتماد دارند و نه سیستم اجازه ورود به آدم های جدید و فکرهای جدید را می دهد؛ در نتیجه باید از همین تولیدات به شدت حمایت کرد و قبل از بعد از آن در مراسم های مختلفی از همه شان تقدیر و تجلیل کرد، از بس خوب کار می کنند و برای رضای خدا اصلا پولی دریافت نمی کنند و برنامه شان هم ابداعی و خلاقانه و دیدنی است! اصلا نیازی به جمع آوری آنتن های ماهواره نیست، باور کنید این طراحی های عمیق برنامه سازی و برنامه پخش کنی در تلویزیون، بازار شبکه های ماهواره ای را تخته کرده، اطلاع موثق داریم که برخی دیش های ماهواره ای از بی تحرکی تار عنکبوت بسته اند و تشنه یک نگاه محبت آمیز صاحبخانه ها هستند! مدیون اید اگر فکر کنید این چند خط را به تمسخر نوشته ایم، فکر نکنیدها؛ یقین داشته باشید! ضمنا به رادیو نپرداختیم چون دوستان خودشان هم رادیو را بی خیال شده اند و گفتند فقط برنامه داشته باشید و بفرستید روی آنتن؛ حالا اصلا برنامه به دردبخور هست، اصلا این مجری صدایش در می آید؟ اصلا کسی این برنامه را می شنود؟ اصلا تا به حال یک نفر با این برنامه تماس گرفته؟ اصلا کسی رادیو گوش می کند و...؟ حیف که رادیو زیاد حال و روز خوشی ندارد وگرنه چقدر این رسانه می تواند موثر و کارا و جذاب باشد.

فقط که رسانه ملی نیست!

اصلا چه کسی گفته ما اوقات فراغت را با رسانه ملی سر می کنیم؟ بفرما آمار: ایروبیک و ایروبیک موزون یا حرکات موزون، در حال حاضر به صورت کاملا رسمی در مجموعه های ورزشی آموزش داده می شود. مثلا در یکی از این ورزشگاه ها در منطقه غرب تهران مشخص شد کلاس های ایروبیک و حرکات موزون ایرانی، عربی، اسپانیایی، ترکی، تکنو، هندی، hip hop و باله برگزار می شود، باقلوا! هزینه اش هم به صورت ماهانه دریافت می شود (۴جلسه در هر ماه) ۲۵ تا ۴۰ هزار تومان. آقایان و خانمان هم کلاسشان جداست؛ یعنی تفکیک جنسیتی رعایت می شود! البته ما هنوز در تلاشیم در گفتگو با کارشناسان علت گران تر بودن هزینه کلاس های خانم ها از آقاها را کشف کنیم!

آنها که از حضور در جمع شرم و حیا دارند؛ اصلا نگران نباشند؛ در میان مربیان و آموزش دهندگان ورزش ایروبیک، مربیانی هستند که آن را به صورت خصوصی و در منزل خود و یا منزل آموزش گیرنده، آموزش می دهند. دوره کامل رقص های عربی، ایرانی، تانگو، سالسا و هیپ هاپ ۱۵۰ تا ۳۰۰ هزار تومان آب می خورد. حداقل تلویزیون که چیزی یاد آدم نمی دهد؛ اینطوری طرف یه چیزی(؟!) یاد می گیرد. قابل توجه مسئولان محترم، مربوطه و غیر مربوطه!

طعم گیلاس

یک طراحی ناتمام ...

بهرام انگشتانش را در میان موهای سیاهش فرو برد و آنها را به عقب هدایت کرد.

«اصلا چرا او نمی‌فهمید چرا نمی‌فهمید که به خاطر خدا هم شده گاهی دست از حرافی بردارد» سرش را به شدت به طرف پسرعمویش برگرداند و با عصبانیت به چشمان او خیره شد. لحظه‌ای بعد به خود آمد و متوجه نگاه هراسان جاسم شد. طوری که حتی بعدها هم نتوانست به یادآورد که درآن زمان چه چیزهایی میان آن دو رد و بدل شده بود.غمی درنگاهش رخنه کرد. با ندامت از جاسم عذرخواهی کرد. ولی او دیگر حرف نمی‌زد، چشم‌هایش غرق در پرس پکتیو تیرهای برق بود.

بهرام باشتاب زیاد خود را در مقابل جاسم انداخت و دستانش را به‌گرمی فشرد. او با احساس ترحم‌انگیزی از همراهش خواست که این موضوع را فراموش کند. جاسم دستش را روی دست او گذاشت: «من هرگز از تو ناراحت نشدم. از خودم ناراحت بودم که چرا گاهی نمی‌توانم خودم را کنترل کنم».

بهرام به‌آرامی طوری که می‌خواست به پسرعمویش بفهماند که او را درک می‌کند، سرش را تکان می‌داد.

اندکی بعد به میدان رسیده بودند وباید از هم جدا می‌شدند. او با پسرعمویش خداحافظی کرد و راهی مسیر خانه شد. در حاشیه پیاده‌رو راه می‌رفت و همچنان نگاهش به چهره افراد بود و چنان که می‌خواست ابعاد چهره‌شان را برای طراحی رسم کند بررسی می‌کرد.

ناگهان با صدای فریاد جوانی به‌خود آمد. جوان با عصبانیت گفت: «عاشقی داداش» بهرام متوجه شد بدون اینکه بداند به او تنه زده است. سرش را زیر انداخت و به‌راهش ادامه داد.

اندکی بعد با فریاد آقای رافع متوجه شد که شاگردش را صدا می‌زد، وارد مغازه شد به‌طرف جامدادی پیش رفت و یک مداد طراحی برداشت. دستش را در جیبش برد تا هزینه آن‌را پرداخت کند ولی کیف همراهش نبود. صبح را به‌یاد آورد خودش برای اینکه عکس همسرش را همراه داشته باشد کیف را درون جیب سمت چپ شلوارش گذاشته بود. با خود گفت حتماً آن جوان کیف رابرداشته است.» و از ته دل شروع به خنده کرد و بدون اینکه چیزی بگوید مداد را گذاشت و خارج شد. خنده‌اش از این بابت بود که درون کیفش چیزی بیش از هزینه یک مداد و چند بلیط شرکت واحد نبود.

عکس همسرش هم بود و همانطور خنده بر لبانش ماسید.

وارد اتاق شد سرش بی‌نهایت درد می‌کرد. سکوت عذابش می‌داد. گنج بود و بی‌آنکه بداند چه می‌کند. فقط برای اینکه ذره‌ای از فکرش را جایی کمتر متمرکز کند مداد را روی صفحه سفید کاغذ حرکت می‌داد. مدتی گذشته بود. طراحی تا حدود زیادی پیش، رفته بود. همه چیز خوب بود چانه،دهان وگونه‌ها همه چیز عین همان شده بود ولی چشم‌هایش، چشم‌هایش درست نمی‌شد. بهرام به چشم‌ها خیره شد ولی انگار چیزی را نمی‌دید. یک چیز درآن چشم‌ها نهفته بود. گویی حرفی داشت. بهرام دقتش را بیشتر کرد، به خطوط زیر چشم به حالت پلک‌ها سپس به قرنیه که ناگهان نگاه همسرش را حس کرد. اشک درچشمانش حلقه زد.

فکرش متلاشی شد. همه چیز را درگوشه‌ای انداخت و از جای خود بلند شد. بیرون از خانه تگرگ و برف نمی‌بارید، باران هم نمی‌بارید. همه چیز خوب بود. یک عصر آفتابی و خوب و این خوب بودن تشنج ذهنیاتش را بیشتر می‌کرد.

مکثی کرد. فکری از مخیله‌اش گذشت. با گام‌های سریع‌تر به طرف اتاق کوچک ته راهرو رفت، در را گشود.

کف اتاق از عکس های متعددی فرش شده بود. آرام روی زمین نشست، عکس ها همه تصویر زن جوانی بود که گاه او هم کنارش حضور داشت. بیشتر از هر عکسی، خنده های قاب شده او کنار دریا نگاهش را جذب می کرد... مثل هر روز غروب باز هم عکس ها را جمع کرد و داخل آلبوم گذاشت. کمی آرام شد که ناگهان روزنامه چسبیده به دیوار اتاق او را به هم ریخت...آلبوم را برداشت و بعد...عکس ها یکی یکی به پرواز در می آمدند...عکس یادگاری همراه باکیک تولدش اما در دستش ماند؛ درحالی که انگشتانش را به نرمی روی چهره دخترک می کشید، گفت:«نیستی و حالا در این خانه تنها، چشم هایت را از یاد برده‌ام...»

تیتر روزنامه روی دیوار این بود: مرگ دلخراش زن جوان توسط اراذل و اوباش!

■حدیث محدثی- ۱۹ساله/ کوچصفهان

گنگ گنگ بود. دوست داشت بخوابد ولی این فقط برایش یک آرزو بود. آرام روی زمین نشست. تخت شاستی‌ای که کمی آن طرف‌تر روی زمین افتاده بود را در دستش گرفت. مداد طراحی را که دو بند انگشت هم طول نداشت، برداشت و مشغول ترسیم چهره دختر بچه‌ای که عکسش بر روزنامه بود، شد.

یادش آمد که آن روزنامه مدت‌ها پیش دور سبزی‌ای که همسرش خریده بود پیچیده شده بود. بهرام

اتاق انتظار

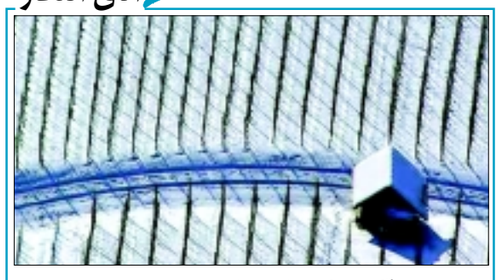

تو بگو، کداممان منتظریم؟

ساده می نویسم تا نیم نگاهی بر افکارم بیاندازی. دیگر از تمام الفاظ درشت خسته شده ام. از زنجیر تشبیهات بی سر و ته بیزارم. ساده می‌نویسم شاید نگاه ساده ای بر من اندازی. من در دو راهی افکارم قدم های تو را انتظار می کشم. نمی دانم در راه بی باز گشت زندگی چه کرده ام که در دل توقع قدومت را به تصویر می کشم.

من توانی برای رفتن ندارم و رویی برای بازگشتنم نیز نمانده است. آنچه پیش رو می بینم، جاده بی انتهایی است که در کور سوی شب، نور را تمنا می کند و آنچه پشت سر گذاشته ام، خرابه ای است که اگر راستش را بخواهی با ملاک های تو هماهنگی کمی دارد . من نان به نرخ دنیا خورده ام و از تو که سرا پا معنویتی دم می زنم. من در تاریکی راه، تو را می جویم و هر چه بیشتر می جویم کمتر می یابم. نمی دانم تو از دیده پنهانی یا من. نمی دانم تو به انتظار نشسته ای تا من از گمراهی دست بردارم یا من در بی خبری خود به انتظار نشسته ام.

شاید فقط دم از انتظار می زنم. بدون اغراق بگویم فقط لقلقه زبانم اللهم عجل لولیک الفرج شده است، در حالی که حوائج دنیایی سرا پای وجود بی خبرم را پر کرده است. شنیده ام اگر مومنان فقط به اندازه حاجت های دنیاییشان از ته دل آرزوی ظهورت را تمنا کنند و با وجودشان نیاز به وجودت را احساس کنند، تو در دم ظهور خواهی کرد. تو برایمان دعا کن که محتاج دعاییم. تو برای ظهور دعا کن، چرا که اول ما در باطن خویش باید ظهور کنیم تا نور با عظمتت در وجود ما تجلی یابد.

آقا جان! جسم های استخوان ترک خورده ظریفمان را با کالبد درونت روشن گردان. مولای من ظهور باطنمان را با ظهور دیده تطبیق ده. چشمان شب کورمان را با دم مسیحایی ات بینا گردان، چرا که ما برای دیدنت چشم دل می خواهیم. ما جمعه ها را خسته کرده ایم بس که منتظر ماندیم. ظهور نیافته ماییم، تو منتظر ظهوری و ما غافل از ظهور...

■تارا ابوالحسنی

ساعت ۲۵

شیطان از انتشار لیلی می ترسد!

خدا به شیطان گفت: لیلی را سجده کن.
شیطان غرور داشت، سجده نکرد.
گفت: من از آتشم و لیلی گل است.
خدا گفت: سجده کن، زیرا که من چنین می خواهم.
شیطان سجده نکرد. سرکشی کرد و رانده شد؛ و کینه لیلی را به دل گرفت.
شیطان قسم خورد که لیلی را بی آبرو کند و تا واپسین روز حیات، فرصت خواست. خدا مهلتش داد.
اما گفت: نمی توانی، هرگز نمی توانی. لیلی دردانه من است. قلبش چراغ من است و دستش در دست من.
گمراهی اش را نمی توانی حتی تا واپسین روز حیات.
شیطان می داند لیلی همان است که از فرشته بالا تر می رود.
و می کوشد بال لیلی را زخمی کند. عمریست شیطان گرداگرد لیلی می گردد.
دست هایش پر از حقارت و وسوسه است.
او بدنامی لیلی را می خواهد. بهانه بودنش تنها همین است.
می خواهد قصه لیلی را به بی راهه کشد.
نام لیلی، رنج شیطان است. شیطان از انتشار لیلی می ترسد.
لیلی عشق است و شیطان از عشق واهمه دارد.

طنز سوم

چند خاطره کوتاه از عمران صلاحی

احمدرضا احمدی می گفت: این روزها کتاب های شعر فروش خوبی ندارد. این دفعه می خواهم از « علی دایی» یا «هدیه تهرانی» خواهش کنم برای کتاب هایم مقدمه بنویسند.

*

شمس می گفت داشتیم برای خودمان شعرمان را می گفتیم که «ساختار گرایی» مد شد. مدت ها زحمت کشیدیم و ساختار گرایی کردیم. این دفعه گفتند در شعر باید « ساختار شکنی» کرد.

*

رضا براهنی می گفت: در زمان شاه ما می خواستیم طوری شعر بگوییم که مردم بفهمند، اما ساواک نفهمد. کار بر عکس می شد، یعنی مردم نمی فهمیدند و ساواک می فهمید!

*

مفتون امینی می گفت: روزی با غلامحسین نصیری پور به کوهنوردی رفته بودم. بین راه نصیری پور مرتب مرا « استاد» خطاب می کرد. من هم سینه را جلو می دادم و خودم را می گرفتم. به اولین قهوه خانه که رسیدیم، دیدم دوستمان به قهوه چی هم «استاد» می گوید. تکیه کلامش بود.

از آب گذشته!

هادی عبدی - هنوز از خاطر میان سالانمان نرفته است که سینه به سینه خصم داده بودند و تمام سیاهی را علیه نور الهی نظاره می کردند. خون به آتش کینه و عداوت می ریختند و سرخی خون را غلبه بر سرخی آهن گداخته جنگ داده بودند.

کفر انگشت حیرت می گزید از کندی سلاحش بر خون، عقب نشست و به ریسمان مکر و فریب چنگ انداخت؛ فتنه را به میدان کارزار روانه کرد. روح خدا فرزندانش را فراخواند تا به نبرد دیو فتنه بروند و جبهه آگاهی را پس از جبهه خصم فتح نمایند ناگهان موسم کوچ آمد و پرستوهای خونین بال سپید آمدند و روح خدا را تا به عرش خدا بردند. پرستوی زخمی با قلب عاشق و عطر روح خدا پرچم حسین را به پیشانی سپاه نگه داشت و استوار گام بر می داشت، خصم را عقب راند و ظفر آورد و پیروزی.

به ناگه خبر آمد که دیو فتنه نمرده است و در راه است. پرستوی عشق، روح خدا را به نسیم ولایت سپرد و سیل عظیم و خروشان اشارت ولی بر سر فتنه فرو ریخت و مولود شوم پلیدی را نابود ساخت.

کفر صدای زنگ سیلی که از روح خدا خورده بود را دوباره به گوشش احساس کرد و لرزه اش کمر طاغوت مشرق زمین را شکست و حصر از بال کبوتران رنج برداشت. کبوترانی که ۶۰ سال به خون ارتزاق می کردند و به اشک وضو می ساختند.

هیجان پرواز و خاطره روزهای آزادی عالم گیر شد و اولین دسته کبوتران از مشرق به فکر پرواز افتادند و پریدند، جلاد هرچه کشت و خون ریخت، شوق پرواز بیشتر شد و سلاحش کندتر.

سپیده صبح وعده الهی طلوع کرد و ظلمت مضمحل شد.

شوق پرواز ز یادت نبرد که صیاد به دام است هنوز
شوق پرواز ز یادت نبرد دیو فتنه نمرده است هنوز

بوی بارون

آیین عشق بازی دنیا عوض شده است
یوسف عوض شده زلیخاعوض شده است
سر همچنان به سجده فرو برده ام ولی
درعشق سال هاست که فتوا عوض شده است
خو کن به قایقت که به ساحل نمی رسیم
خو کن که جای ساحل دریا عوض شده است
آن با وفا کبوتر جلدی که پر کشید
اکنون به خانه آمده اما عوض شده است
حق داشتی مرا نشناسی به هر طریق
من همچنان همانم و دنیا عوض شده است

■ فاضل نظری